

سایه روشن

چهره‌های هدایت

● **شرق**: در میان آثار صادق هدایت کتابی با عنوان «نوشته‌های پراکنده» وجود دارد که اگر چه شاید جزو آثار اصلی او به شمار نرود، درعین حال اثری است که می‌توان به‌واسطه آن وجوه مختلف چهره هدایت را مشاهده کرد. «نوشته‌های پراکنده» مجموعه‌ای است که داستان‌ها، ترجمه‌ها و مقالاتی از هدایت را دربر گرفته که پیش از انتشار در این کتاب در نشریات مختلف یا به شکل جزوه‌هایی چاپ شده بودند اما کنار هم قرارگرفتن آنها در یک کتاب گسترگی علایق و دغدغه‌های نویسنده مهم معاصر ایران را نشان می‌دهد. «نوشته‌های پراکنده» توسط حسن قائمیان گردآوری شده و او مقدمه‌ای مفصل هم در ابتدای آن و در توضیح آنچه در این کتاب منتشر شده نوشته است که در بخشی از آن می‌خوانیم: «علاوه بر نوشته‌های گوناگونی که از صادق هدایت به صورت کتاب مستقل و جداگانه منتشر شده، نوشته‌های پرازش دیگری نیز از وی به‌طور پراکنده به یادگار مانده است که لازم بود جمع‌آوری شود و مانند سایر نوشته‌های او دوباره به چاپ برسد. جناب آقای هدایت‌قلی هدایت (اعتضادالملک) پدر ارجمند صادق هدایت، انجام این امر را به‌عهده اینجانب محول فرموده‌اند و اینجانب نیز کلیه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت را که برخی از آنها به وسیله صادق مورد تجدیدنظر قرار گرفته، پس از جمع‌آوری و طبقه‌بندی در اختیار ناشر قرار داده‌ام. صادق هدایت که بیشتر وقت خود را به مطالعه نوشته‌های نویسندگان بزرگ خارجی و داخلی می‌گذراند، با اطلاعات وسیع و تشخیص دقیقی که داشت، گاه ضمن مطالعه، به اثری از یکی از نویسندگان خارجی و یا به یک موضوع درخورد تحقیق و تتبع برخورد می‌کرد که توجه او به جانب آن معطوف می‌شد و لذا درصد برمی‌آمد آن اثر را به فارسی برگرداند و یا درباره موضوع مورد توجه خود به تحقیق و تتبع بپردازد و نظراتی خویش را به صورت مقاله‌ای به چاپ برساند. غالب این نوشته‌ها از حیث حجم طوری نبود که بتوان آن را به صورت کتابی جداگانه منتشر کرد، ناگزیر می‌بایستی آن را در یکی از مجله‌ها یا نشریه‌های مناسب درج نمود، همین نوشته‌هاست که اینک قسمت اعظم متن مجموعه حاضر را تشکیل می‌دهد. قسمتی دیگر از نوشته‌های این مجموعه عبارت از آثاری است که در زمان حیات هدایت به صورت جزوه‌های کوچک به چاپ رسیده و عنوان بیشتر آنها در فهرست آثار وی ذکر شده است.

«نوشته‌های پراکنده» شامل سه بخش است با این عناوین: «داستان‌ها»، «مقاله‌ها، قطعات و جزوه‌های گوناگون» و «آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است». به‌این‌ترتیب در این کتاب با چهره چندگونه هدایت روبرو می‌شویم: هدایت مترجم، هدایت نویسنده، هدایت منتقد، هدایت پژوهشگر فرهنگ عامه و… آن‌طور که قائمیان اشاره کرده، متن برخی از نوشته‌هایی که در «نوشته‌های پراکنده» آمده، مطابق آنچه هدایت در زمان حیاتش در آنها تجدیدنظر کرده اصلاح شده است.

داستان‌های «تمشک تیغ‌دار» از آنتوان چخوف، «کور و برادرش» از آرتور شینستلر، «جلو قافون» از کافکا، «دیوار» از ژان پل سارتر از جمله ترجمه‌های هدایت هستند که در این کتاب گرد آمده‌اند. همچنین «حکایت با نتیجه»، «سایه مغول»، «فردا» و «آب زندگی» داستان‌هایی از هدایت هستند که در این مجموعه منتشر شده‌اند. «حکایت با نتیجه» داستان کوتاهی است که اولین‌بار در جزوه سسی‌وِیکم از دوره سوم «افسانه» منتشر شده بود. «سایه مغول» اولین‌بار در سال ۱۳۱۰ از مجموعه‌ای به نام «انیران» همراه دو داستان از دو نویسنده دیگر منتشر شده بود. «فردا» هم عنوان داستانی است که اولین‌بار در شماره‌های خرداد و تیر ۱۳۲۵ مجله «پیام نو» منتشر شده بود. «آب زندگی» نیز نخستین‌بار در باورقی روزنامه مردم به چاپ رسیده بود. بخش دیگری از «نوشته‌های پراکنده»، مقاله‌ها و قطعاتی است که هدایت درباره موضوعات مختلف، از موسیقی کلاسیک گرفته تا ادبیات کلاسیک و فرهنگ عامه نوشته است. قائمیان درباره اهمیت ترجمه نزد هدایت نوشته: «…توجه صادق هدایت به ترجمه، برای تفنن و یا سرگرمی خود و دیگران نبوده است بلکه بیشتر بر اثر علاقه‌ای بود که وی نسبت به عده‌ای از نویسندگان مهم خارجی داشت. غالباً هدایت وقتی نویسنده‌ای را می‌پسندید و فکر وی را با فکر خود کم‌وبیش هماهنگ می‌دید عندالفرصت درصد برمی‌آمد برای معرفی او اثری از او را به فارسی برگرداند. گذشته از این، اصولاً هدایت برای ترجمه اهمیت زیادی قائل بود و فعالیت ادبی او نیز در اوایل امر به میزان قابل‌توجهی متوجه ترجمه بود. در بخشی از داستان «فردا» می‌خوانیم: «چه سرمای بی‌پیری! با اینکه پالتور را رو پام انداختم، انگار نه انگار… تو کوچو، چه سوز بدی می‌آمد! اما از دیشب سردتر نیست. از شیشه شکسته بود یا از لای درز در که سرما تو می‌زد؟ بسوی بخاری نفتی بدتر بود.»



نوشته‌های پراکنده

صادق هدایت

نشر نگاه



علی شروقی

از کلیشه‌های ادبی کذب در ادبیاتِ ایران یکی هم این است که جلال آل‌احمد کلا داستان‌نویس نبوده و صرفاً نثر «گیرا»یی داشته است. آل‌احمد البته نویسنده‌ای بود که داستان خوب کم نوشت. بهترین‌هایش «مدیر مدرسه» بود و «سنگی بر گوری» و شاید تک و توک قصه کوتاه. اما اگر در روزگاری نه چندان دور کاوشگران نقاط کور ادبیات دهه‌های سی و چهل از کشف نویسدگانی که تنها دو، سه داستان یا یک رمان خوب نوشته بودند چنان ذوق‌زده شدند که بالاترین جایگاه‌ها در تاریخ ادبیات داستانی را سخاوتمندانه به این نویسندگان بذل و بخشش کردند چرا آل‌احمد را تنها به واسطه همان دو رمان کوتاه یعنی «مدیر مدرسه» و «سنگی بر گوری» توان نویسنده‌ای مهم در تاریخ ادبیات داستانی ایران قلمداد کرد؟ این درست که جلَوتِ آل‌احمد به‌عنوان روشنفکری کارزماتیک که در مرکز روشنفکران منتقد حکومت پهلوی حضوری موثر داشت بر خلوت او به‌عنوان داستان‌نویس چنان غلبه یافته بود که او را از به فعل درآوردن حداکثر ظرفیت‌های ادبی‌اش بازمی‌داشت اما معدود جاهایی که خلوت غلبه پیدا کرده آل‌احمد اوج هنر خود را نشان داده است. تضاد میان این خلوت و جلَوتِ مسئله‌ای است که برخی منتقدان را نیز گمراه کرده و باعث شده است آل‌احمد داستان‌نویس را یکسره نفی کنند، اگرچه از این عده بعضی بعدها جبران مافات کردند و توان ادبی آل‌احمد را آن‌جا که این تواد در اوج خود به منصف ظهور رسیده بود ستودند و به‌موقع هم چنین کردند، یعنی درست زمانی که کلیشه داستان‌نویس نبودن آل‌احمد جا افتاده بود.

درواقع بخشی از مسئله مواجهه با آل‌احمد داستان‌نویس از همان غلبه هُزْمونی او به‌عنوان روشنفکری منتقد و تأثیرگذار می‌آید. سلطه او به‌عنوان یک روشنفکر متعهد در معنای سارترزی بر جریان روشنفکری دهه چهل چنان قوی بوده که در تعبیر و تفسیر آثارش همواره دخالت کرده است. با مرور کارنامه داستان‌نویسی آل‌احمد درمی‌یابیم که این وجه از شخصیت او از دوره‌ای به بعد خود او را نیز به‌عنوان داستان‌نویس مقهور خود کرده بود، اگرچه آل‌احمد در «سنگی بر گوری»، که البته در زمان حیاتش چاپ نشد، بر این چهره خویش یکسره خط بطلان می‌کشد و خود را شجاعانه در ساحتِ ادبیاتِ عریان می‌کند و به همین واسطه می‌توان به ضرس قاطع گفت که او بی‌رو برگرد داستان‌نویس است.

گفتم بهترین‌های آل‌احمد از چند قصه کوتاه که بگذریم، «مدیر مدرسه» است و «سنگی بر گوری»، البته در مورد اولی، «مدیر مدرسه»، شاید همه با من هم‌رای نباشند و در آن جز نثر «گیرا» چیز دیگری نیافته باشند که این خود بازمی‌گردد به همان کلیشه مرسوم در این سال‌ها و مقهور این کلیشه شدن و آن را تکرارکردن بدون رجوع مستقیم به خود متن و محک‌زدن این داورى با آن.

گیریم که ردّ تردن‌بازی و تکنیک در این رمان کوتاه به چشم نیاید که نمی‌آید اما این دلیل بر ضعف قصه

ادبیات

آل‌احمدِ داستان‌نویس و مدیرِ مدرسه

جماعت من دیگه حوصله ندارم*



است که یکسره دامن از آلودگی برچیند و نه آدمی مثلِ اکثرِ مردم زمانه‌اش که تا خرخره در فساد و تباهی فرو برود و با آن خو بگیرد. چیزی است بین این‌ها و البته تمایلی به پاک‌بودن و پاک‌ماندن و از این رو نه فقط با آن‌چه در بیرون و بیرومنش می‌گذرد که با درون خود نیز سرِ جنگ دارد. این راوی، آرمان‌خواه و معترض به وضع موجود و منتقد آن است اما یکسره از فساد و بی‌تفاوتی و کثرتی و باری‌به‌رجهتی جاری و ساری در محیط بری نیست. نمی‌تواند بری باشد. او معلمی بوده است ناراضی از تدریس؛ برای همین هم خواسته است که مدیر شود. دلیل ناراضی‌اش از تدریس را در اوایل داستان این‌گونه شرح می‌دهد: «البته از معلمی هم اُقم نشسته بود. ده سال الف ب درس دادن و قیافه‌های بهشت‌زدهی بچه‌های مردم برای مُرْخ‌فَرّین‌چَرّندی که می‌گوئی… و استغنا، با غین و استقرا و با قاف و خراسانی و هندی و قدیمی‌ترین شعرِ ثری و قیافه‌ارشد که ببرد وسطِ اگرچه و مزخرفات؟ دیدم دارم خر می‌شوم. گفتم مدیر بشوم. مدیر دبستان! دیگر نه درس خواهیم داد و نه دَم‌بَهِدَم وجدانم را میان دوازده و چهارده به نوسان خواهیم آورد و نه مجبور خواهیم بود برای قرار از اتلاف وقت. در امتحان تجدیدی به هر احق بی‌شعوری هفت بدهم تا ایام آخر تابستانم را که لذیذترین تگه‌ی تعظیلات است، نجات داده باشم. این بود که راه افتادم. رَقم و از اهلیش پرسیدم. از یک کارچاق‌کن. دستم را توی

نیست. «مدیر مدرسه» به ریتمی که از آغاز پیش گرفته تا آخر وفادار می‌ماند و این ریتم را بی‌هیچ تَیْخُزْدَنی پیش می‌برد و وفاداری به ریتم و منطقِ درونی که داستان از آغاز بر مبنای آن شکل می‌گیرد و جلو می‌رود، خود یکی از نقاط قوت این رمان است. در «مدیر مدرسه» جزئیاتِ داستانی به‌قدر لازم حضور دارند اما در فشرده‌ترین جملات و عبارات؛ از اشیاء، گرفته تا شخصیت‌ها و حالت‌ها و حس‌ها و وضعیت‌ها همه به‌موثرترین شکل ممکن در رمان می‌آیند و حضورشان در عینِ این‌که آنی است در یاد می‌ماند؛ مثلِ عکسِ پوشاننده داس و چکش، سنجاق کراوات لنگرماندِ یکی از معلم‌ها، ترکه‌های ناظم، معلم، فراّش‌ها و همه آدم‌ها و چیزهایی که راوی تند و موجز از آن‌ها می‌گوید و می‌گذرد. حینِ این گفتن و گذشتن اما تکیه‌ها و مکث‌ها و درنگ‌هایی هست که با لحن و زبان پدید می‌آید و نثرِ آل‌احمد اگر «گیرا»ست درست به این‌گونه است؛ به آن خاطر که «گیرا» می‌اندازد و رهایت نمی‌کند. از همان آغاز قصه همواره است که با وضعیتی خراب سروکار داریم و با راوی‌ای لُجْزاص و معترض اما خسته که به تنگ آمده از شرایطِ کنجِ راحت‌ی می‌جوید تا برکنار از محیطِ فاسد به کار خود مشغول شود. اما از طرفی این راوی، به قول معروف آن‌قدر «مایه‌دار» و «برج‌عاج‌نشین» نیست که بتواند یکسره کنار بکشد، در نتیجه به یک کناره‌جوی همچنان درگیر بدل می‌شود. او نه یک راوی اخلاقی‌مدارِ رمانتیک

شکل‌های زندگی؛ شصت سال پس از مدیر مدرسه

آل‌احمد همچون آبرونیست

میزان نوشته‌اش از حال‌وهوای داستانی فاصله می‌گیرد و به یک مقاله با چاشنی شبیه می‌شود.

همین نگاه آبرونیک را آل‌احمد در داستان کوتاه دیگری از همان مجموعه «زن زیادی» ارائه می‌دهد. این‌بار عنوان داستان «خانم زهت‌الدوله» است. فرم داستان شباهت به «خدادادخان» دارد و هجوِ خانم زهت‌الدوله شبیه

به هجو خدادادخان است و همین‌طور شوروش: «خانم زهت‌الدوله اگرچه تا به حال سeta شوه‌ر کرده بود و شش‌بار زاییده بود و دوتا از دخترهایش هم به خانه داماد فرستاده شده‌اند و حالا دیگر برای خودش مادرِ بزرگ شده است، باز هم عقیده دارد که پیری و جوانی دست خود آدم است و گرچه سر و همسر و خویشان و دوستان می‌گویند که پنجاه سالی دارد ولی او هنوز دودستی به جوانی‌اش چسبیده و…» وقتی هم که آل‌احمد می‌خواهد قیافه ظاهری و شکل‌وشمایل وی را توصیف کند، با همان هجوی وی را توصیف می‌کند که خدادادخان را: «خانم زهت‌الدوله قد بلندی دارد و این خودش کم چیزی نیست، دماغش گرچه خیلی باریک است ولی… این… بفهمی نفهمی میلی به سمت راست دارد.»

آل‌احمد اگرچه خواننده را مسحور طنزِ توأم با کنایه‌هایش می‌کند اما در همان حال واکنش خواننده را نیز معین می‌کند و برای تخیل وی حدومرز تعیین می‌کند. در آل‌احمد کنش خواننده همواره تحت‌الشعاع کنش مولف قرار می‌گیرد.

«مدیر مدرسه» مشهورترین رمان آل‌احمد است. این رمان در ۱۳۳۷ منتشر شد. مدیر مدرسه جلال، معلم و یا کارمندی معمولی نیست که اکنون در جایی دوافتاده مدیر مدرسه شده باشد، بلکه قبل از همه روشنفکر نقادی است که گوئیِ اتفاقی مدیر مدرسه شده است. آنچه به وضوح در «مدیر مدرسه» به چشم می‌آید وجود توأمان دو شخصیت در یک فرد واحد است: کارمند و روشنفکر، و البته آنچه دست بالا دارد روشنفکری است: به یک تعبیر مدیر مدرسه آل‌احمد درمجموع روایتِ روشنفکری است که مدیر مدرسه شده است.

مهم‌ترین وظیفه روشنفکری نقد محیط پیرامون خود است و این کاری است که مدیر مدرسه در همان بدو ورود به مدرسه انجام می‌دهد. او در ابتدا درباره «نیت خیر» فرد فرهنگ‌دوستی که زمین خود را در اختیار اداره فرهنگ قرار داده تا مدرسه شود شک می‌کند و آن را تجزیه‌وتحلیل می‌کند. «یک فرهنگ‌دوست خریول، عمارتش را وسط زمین‌های خودش ساخته بود و ۲۵ ساله در اختیار فرهنگ گذاشته بود که مدرسه‌اش کند و رفت‌وآمد بشود و جاده‌ها کوبیده بشود و این‌قدر از این بشودا بشود تا دل ننه باباها

دست کارگزینی گذاشت و قول و قرار و طرفین خوش و خُرَم و یک روز هم نشانی مدرسه را دادند که بروم و اِرسی، که باب میلِم هست یا نه، و رفتم.» همین‌جا بایستیم و برگردیم به سطرهای آخر این عبارت: «رفتم و از اهلیش پرسیدم. از یک کارچاق‌کن. دستم را توی دست کارگزینی گذاشت و…» طبیعتاً راوی به‌عنوان یک معلم، به‌عنوان مهره‌ای نه چندان تأثیرگذار در چرخ‌دنده‌های یک سیستم فاسد، نمی‌تواند آن‌چه را در این سیستم، ناگزادار و محل می‌پندارد تغییر دهد، بنابراین ترجیح می‌دهد فرار کند و کاری در این سیستم دست و پا کند که کمترین اصطکاک را با آن داشته باشد و مدام مجبور نباشد به وجدانِ معذیش جواب پس بدهد. می‌خواهد دست‌کم مشارکتی در دامن‌زدن به فساد سیستم نداشته باشد. طنز ماجرا اما این‌جاست که برای پاک‌بودن باز مجبور است به مقادیری آلودگی تن دهد. کارچاق‌کن با قامتی افراشته سر راه این راوی منزه‌طلب ایستاده است. حکمی که راوی به موجب آن مدیر مدرسه خواهد شد بی‌دایه امضا نمی‌شود و راوی باید صدوپنجاه تومان در کارگزینی کل مایه بگذارد تا این حکم امضا شود. راوی مایه را گذاشته است، پس رختِ خویش یکسره بیرون‌کشیدن از پلشتی محال است و این حقیقت تلخ در طول داستان به انحاء مختلف خود را به راوی می‌نمایاند. چنین مضمونی طبعاً اگر به دست قصه‌نویسی انسان‌دوست و متعهد و مبارز اما به‌لحاظ هنری بی‌سلیقه و درجه‌دو می‌افتاد از آن یک قصه جدی سوزناک حماسی می‌ساخت و در باب ایستادگی و تسلیم‌نشدن و این‌جور چیزها، راویِ قصه آل‌احمد اما یک آدم واقعی است که انسان‌دوست است و متعهد اما جاهایی هم و می‌دهد، جاهایی می‌ترسد، جاهایی تسلیم می‌شود و زیرجلکی باجی می‌دهد و در نهایت اما کاری با کار این قافله ندارد. او خسته و بی‌حوصله است؛ حتی آمده مدیر بشود که یک‌جورهایی از زیر بارِ مسئولیتی که نمی‌تواند آن را به دوش بکشد در برد و در کسوت مدیریت هم جاهایی از زیر کار در می‌رود و کارها را به ناظم می‌سپارد. همان اول کار که سر صف می‌رود تا برای بچه‌ها نطق کند در مواجهه با آن همه شاگرد کوشی دستش می‌آید که قصه به آن سادگی هم که می‌پنداشته نیست و مضطرب می‌شود و دست آخر هم اتفاقی که بین دوتا از همین شاگردها می‌افتد به این می‌انجامد که قیدِ مدیریت را بزند و استعفا بدهد چون می‌بیند نه فقط نمی‌توان چیزی را عوض کرد بلکه گوش‌های دست‌اندرکاران امور نیز همه سر شده و آن‌چه او درد می‌داند و می‌خواهد فریادش بزند برای مسئولان، امر پیش‌یاافته‌ای است که ارزش وقت‌تلف‌کردن ندارد. این است که ترجیح می‌دهد کلا رها کند و کاری با کار این قافله نداشته باشد. تا پیش از رسیدن به این مرحله اما گه‌گاه چیزی از درون به او سیخ‌خورد می‌زند و وامی‌داردش که ببرد وسط اگرچه و هربار چنین می‌کند دست آخر سُر می‌خورد و مایوس‌تر می‌شود. این راوی یک‌بعدی نیست و به هیچ‌وجه هم قرار نیست در نبرد با سازوکاری تباه‌پیسروز از میدان بیرون آید. در پایان داستان، او شکست‌خوردتر از پیش استغفاش را می‌نویسد. این شکست ریشه می‌دواند تا بعدها در «سنگی بر گوری» عمیق‌تر و درونی‌تر خود را به خواننده بنمایاند.

✽**سطری از شعر شاملو**

دوشنبه ۸ مرداد ۱۳۹۷

عاقبت قلم فرسایی

از زندان به روستا

● **شرق**: «بالاخره بعد از دو، سه ماه تردید و دودلی، تصمیم خود را گرفتم و زدم زیر قید همه‌چیز، و کاری کردم که هیچ‌کس باورش نمی‌شد. اول آدمی که با حیرت سرتاپای مرا ورانداز کرد، رئیس بیمارستان بود، وقتی استعفانامه‌ام را خواند عینکش را از روی چشم برداشت و گذاشت روی فرش و گفت: این‌ها را که نوشته‌ای جدیه؟ گفتم: بله آقای دکتر. گفت: نمی‌فهمم، یعنی چی؟ جدا نمی‌فهمم. دوباره عینکش را روی بینی سوار کرد و باز به نامه خیره شد و بعد از بالای عینکش چشم به چشم من دوخت و گفت: بشین بنییم. من روی میلی نشستم. او بلند شد و از پشت میز آمد و روبه‌روی من نشست و پایهایش را انداخت روی هم و درحالی‌که ناخن‌شستن را می‌جوید پرسید: چطور شده؟ گفتم: چیز به‌خصوصی نشده قربان، فقط می‌خواهم از حضورتان مرخص شوم. مدتی مکث کرد و گفت: می‌دونی، اگر الان در باز می‌شد و یک فیل وارد می‌شد من تا این حد تعجب نمی‌کردم.» این آغاز رمان «تاتار خندان» غلامحسین ساعدی است؛ مانی که در سال ۱۳۵۳ در زندان اوین و در دورانی بحرانی و آشفته نوشته شده است. «تاتار خندان»، اگر چه جزو آثار برجسته و مهم ساعدی نیست، اما بااین‌حال آرمان‌گرایی ساعدی به وضوح در روایت این کتاب دیده می‌شود.

راوی «تاتار خندان» پزشکی جوان است که از زندگی شهری و مناسبات حاکم بر آن آزرده و ملول شده و تصمیم گرفته قید زندگی در شهر را بزند و به روستا برود تا سادۀتر زندگی کند. به‌عبارتی راوی رمان در میان آشوب‌های زندگی شهری و خاصه پس از شکستش در عشق، می‌خواهد به خودش بازگردد. بازگشت به خویش در دورانی که نویسنده در زندان به‌سر می‌برد به‌نوعی می‌تواند آزادی درونی تلقی شود. تصمیم راوی برای ارتقایمسک آن زندگی و رفتن به روستا برای اطرافیان‌ش به‌قدری عجیب است که حتی راوی نمی‌تواند علت تصمیم‌اش را به‌درستی برای آنها توضیح دهد: «چه چیزی می‌توانستم برای آن‌ها بگویم؟ مطمئن بودم که غش‌غش به ریش من می‌خندند، مگر نه‌اینکه خود من هزاران بار به ریش آن‌هایی که گرفتاری‌های آن‌چنانی داشتند خندیده بودم؟ آن‌وقت چطور می‌توانستم صاف‌وپوست‌کنده به ایشان بگویم که چه‌م‌رکم است؟ چه چیزی آشفته‌ام کرده است؟ به‌خاطر کی و چی این چپن داغونم؟ ولی این‌که تنها گرفتاری من نبود. یک چیز داشت مرا از درون خراب می‌کرد. من باید فرار می‌کردم. می‌دانستم که نمی‌توانم آن‌همه گرۀ را باز کنم. باید اتفاقی می‌افتاد، من از خودم فاصله می‌گرفتم. در آزادی ممکن نبود، باید دست‌وبال خودم را می‌بستم، راه برگشتی برای خود نمی‌گذاشتم و درست لحظه‌ای هم که این کار را کردم، پشیمانی به سراغم آمد. احساس کردم که چند روز بیشتر وقت زندگی ندارم. قرارداد، یک قرارداد دولتی، که دیگر نمی‌توانستم زیرش بزنم. خاک‌توسری من تا آنجا بود که هی گشتم و گشتم و دهی را انتخاب کردم که حتی در وزارت‌خانه مربوطه هم نمی‌دانستند کجاست و چه‌جور جایی است؟ چند خانوار دارد، آب‌وهوایش چگونه است؟ فقط می‌دانستند که درمانگاه کوچکی دارد که چندین سال است ساخته شده و مردم انتظار یک طبیب را دارند.»

پزشک جوان پس از ورود به روستا در ابتدا با تهایی خویش درگیر است اما کم‌کم در فضای جدیدش جا می‌افتد و به زندگی روستایی مردم وارد می‌شود. ادبیات داستانی ایران در دورانی که «تاتار خندان» نوشته می‌شد، با اجتماع و زندگی مردم پیوند زیادی داشت و این موضوع در بسیاری دیگر از آثار خود ساعدی هم دیده می‌شود. ساعدی اما در «تاتار خندان»، بیش از آنکه به دنبال به‌تصویرکشیدن فقر و کمبودهای زندگی مردم روستا باشد، به دنبال ارایه تصویری رمانتیک از روستا و زندگی روستایی است و البته او در روایتش فقر موجود در این وضعیت را هم فراموش نمی‌کند. بخشی از روایت رمان «تاتار خندان»، آن چیزی است که راوی به صورت گزارش از باورها و مناسبات حاکم بر روستا ارایه می‌دهد. در بخشی دیگر از رمان می‌خوانیم: «حالا دیگر حسایی جا افتاده‌ام، هم خودم و هم زندگی‌ام. از در که وارد می‌شوی، همه چیز سر جای خود قرار گرفته، گوشه‌ای بی جهت خالی نیست و گوشه دیگری بی‌علت انباشته از خرت‌وپرت و وسایل بی‌مصرف یا باصرف، رجب توی باغچه مقدار زیادی سبزی خوردن کاشته و قرار شده که بعدها چند درخت خوب میوه بکارد و یک بید مجنون جلو پنجره اتاق من. انجمن اهالی ده، چهارتا نیمکت برای راهرو فرستاده‌اند که مریض‌ها سرا پانایستند. یک نیمکت هم در پستو گذاشته‌ایم برای تریقات».



تاتار خندان

غلامحسین ساعدی

نشر نگاه